

<p>پندوش باشد یکشایه آتش سهر بیای اشک سرگردان برده کشته</p>	<p>نشند و کن رمانه دند و در میان مکن بی آبرو و مردم میان دمان</p>
	<p>کو بر دم چه حالت این که با حال جان اری بجال خویش تن کند از طوسه کزبان اری</p>
<p>از کف مندی ساقی جان بگویم تا در قدمت عشق کند مردم بگویم ساقی دادم باد که خیر تو در این</p>	<p>امروز که شد خج غریب شاه و محرم را بر دیده من نه زره لطف قدم را یارب که خدا خیر دهد اهل کرم را</p>
<p>هر جا که هستی بود روزی طوسی چون بخورد آن کی سهر و پانیم</p>	
<p>بوسیم خم ابروی آن سرور و لقا چشم سیت آنچه بجان اکران کرد باقدو خوش لاف نزن شمع از پیش و یوانه مکن اهل خرد را بسر خوش</p>	<p>جوسند بی از بی اعظم کمان را یارب که زینیم من سگین و گران را ای سوخته زخم ساز که به از زان را بر باد و سلسله شکفتان را</p>
<p>طوسی شود از اهل نظر که سر صدق در دیده کشت رخاکن ره شاه جهان را</p>	
<p>زاهد بسیار صومعه سوی گشت ما خاک خشت و میکده گشتم تا باد کردیم توبه از می و از زهد نترسم آدم بیاد کوی تو فردا و سر ابد</p>	<p>دو رخ سار جسته بجز کشت آباد باد میکده از خاک خشت این شیش پر مغان خشت ای سروناز پر و رطوبی شست</p>

داریم بر سر از دم تیغش الف بی
طوسی هنوز نامه بود سر نوشت

سجود بر دل ایجا رن بر جا	تا دل چنبره ابر برای این
شخ شهر از تو نیست سید من خیم	از تو هر کس که ترسید ترسد
خیم دچشم سباهش من ای پوی	جان خود را تو گرفتار نیست
گفته ده دگر از دود و افرایم	ای بلیب این چه غایت که شد

سایه زلف پوشد شش را طوسی
روشت آنیک شب روز بگردید

دل و جان دادم و گفتم کیمین	روی بر تافت من گفت چو کیمین
گفتند و غط من از هر جایی	و اعطایم کن اسج کو بهی
و پند زلف تو دفریاد بر آورد	بست فریاد کان بیتی

طوسی سوخته در گوشه تخت امروز
طاق شد ز درای روی بیان طاقت

روز نور و ز شدم از غم درین جا	که شود جام می کنه ز نور و
زیر دامن تو من کلاوین	بست چون کک بر دهر طرب
گفت ز راه که به از خط برین	میش من کوی معیان خوی
که نازیدم و در ز خوبان حاصل	ای دل و جان من چو حال

سایه بوی بوی جو بر ستار حق
بجهان خوبتر از من که نباشد او را

سیر و یازمین جان دل شیده
نکته زلف تو ز سر رفتی روح بجا
دل بجان کرد ز جان رفت تو درین
آب بکرمین گفت خورشید غمناک

تغش و خف کن ای پیر بنیاد
 باره لعل لب خنک کند سودا را
 اشک غم زده کند تو را
 در صبر سید این داغ ناز

اشک طوسی دروغ رخ او شکست
تابش بهر لبی خشک کن در ما

و هم جان چون غانی مد می پند
بر دای لشک از چشم ترین
برید و وصف در لشک حکم

نمودن از تو رخ جان دانی
که جای ایستادن نیست اینجا
شدیم این سخن در گوشه دانا

در دو غم باز از روز خوشی
لب لب اندر چو نوا بدو نشنوا

و کرم بر شرد و لطمه بر پیشانی نمود
چهار روز در این نقیصه ای قدم نهاد

و انرا که در کتب سماویان مذکور است که

دری کشیده و آتش او در دوزخونها
دری کشیده بر هاشمک ناست

وہ کہتی باتوں کی سیجی جو راجا
کے ہاں آکر آہ نور چشمہ مراد
سے کیا کیسی کہ تیغ اور سحر

تغیبت با از تو ای خنک یستم
با او یکدم بچشم خویش منم اخلاص
یکش نیست و دهن بسته ای

تیر بار است آنکه از صبح و آید در دم
نمست خوسر او را مغر از این از هیچ جا

فنا و لعل سرش که چو لاله در محراب
بنخاک پای تو ایر چنان سرش را
مگو که از فیض زنده و دکان
بنیز خون بجای و دید که گریه

بدو روی تو هر دم کی شکفت
که کرسمم بود من میسر و دم آنجا
طریق ابل نظارین بود و رویا
چه دید و ام بهم خورشید ز ششما

مدام جانب سجده میروی طوس
بکوی میسکه عشق میرویم بیجا

رسد آن روح جان من با استقبال
کمی عیش و طرب فی کاه جام می آید
کرد در سیر آن شوخ آموخشم را بانی

نشین تو سکن کلون اشک من بویجا
بدو را و با ساز ایل حکا زنده و رانها
چو اشک خود من گریان نهادم و بویجا

میر تو آبروی اشک از طوسی سکین
بدار از مردمان شرمی چه میخوابی جان

یار نبهادر چو چشم من غمزد و ما
دل زلف تو نهان شود و اگر گریه
بچوئی بشکر لعل لب دم ز غم

شد حضور از قد شرب بار و کرد
سایه مطلوب بود کرم چه کرد
گر شود بند ز بند من دلخت جدا

گفت از بهر خدای گشتنای طوسی
اگفتم ای جان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از لب لرحم رسد سبب اغمیست رحارت خود ابا

بیارگشت لاله دل در خزان
میخواست که میل کند بر می
دل از بلا بقا است او میرد بنا

آتش و ناز تا اثری یافت از جود
لرزد تب ز شریم و غرق کردی
یارب بسا دآن قد و بلوی بالا

طوسی بسا دآنکه شود و جهان ملول
آن افتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده است بر تو علت خبر
دل از صدمی تیغ تو کردید حضور
تا دور مانده ایم از آن چشم نخواست

خون در حکر ز رشک لبستان
چون تشنه که بشت و آواز آید
هرگز در کعبه چشم ندیدیم خواب

طوسی خاکسار شد از ستریا از
هر دم بدیده خاک ره بو تراب بالا

کجا بکام رسد جان ز آن لبا
مرا بدیده که میان خیال مرگانت
فرختم همه چیز و بکام می دادم
فتاد عکس رخ تیغ یار و دل من

چنین که آن در تنگ بست
بود چون لکر گشتی فتاده دریا
چو هیچ نیست در میفرستم
بین که اسیر و آینه جمع در کجا

چو وقت خاک در هم را بیوس ای طوسی
بسر و دیدم و گفتم بدیده و بنا

بند و ام پیش آن قد و بالا
سرد ماگر جدا کنی از تن
تا بدیدم قدرت رسد هر دم

راست میگویم این سخن خجسته
از تو یکدم نمی شوم جدا
بدلم فیض عالم بالا

مروای غم تو از دل طوسی
مگذار این غریب را تنها

بگذار این نماز زهد و ریا
زاهد ایحب مکن ز بهر خدا
که بچوید آب خضر بلطف
چون و دانست نمی شود پیدا
فتنه از زلف او بدام آورد
مگردان زلف کشت دامه را

طوسی خسته بی غبار مرا
کرد و کرد بخاک پای شما

تبع تو فلکند بار سحر
این هم ز تو بر سر و کمر
برویم بخاک محبت تیغ
چون آب برند در سحر
وینده قد تو سرو شمشاد
گردند برون ز بلخ سحر
خوبان که با نظر ندانند
دارند در این بسی خطه

بسیار هم رسم طوسی
ما و غم مار در گرد

من ارستی خوبان خدا را
خدا را دارم و یست شمارا
ز شوخی می نموده پا بر دل
در آتش می نهی آن شوخ مارا
چوستان از سر و دستای سحر
بن ده و اکن از سر این مارا

مکش طوسی ز تیغ دوست کردن
که نبود چاره حکم خدا را

بیش شمارش از من آن بان
چو پیدا نیست میگیرم همان را

چو دیدم همداد او در ششم شد	که از دستش نخواهم برد جانرا
نختم تیر او در بند شو خدیت	دل من از هوا بگرفت اورا
ز آب چشم من آبرو نهمان کرد	که نقصان برسد از نهمان را

را شک و آه خود طوسی شد روز
بر شک آرد زین و آسمان را

لطف فرما پای نه بر چشم ما	چشم میداریم خوش باشد
کرشمار آورد و غم حاصل نشد	ای دل و جان پس حاصل اشتها
در دغای او بر آوردم دست	برینا بدخیر از این آروست

بمحو زلفش کرد و او کرد
طوسی بسدل بر پرین زاریا

بگوشه روی انلی بوسه بایان	خوش میروی ای اشک بنام حکمت
ای اشک زان عالم پر شور و برور	مانند قیامان بگذر از دست
ای اشک چه ترکشتی در فتنه زمره	دعوی پستی نکنی در نفس
تیر تو که پوسته بود سرخ و دهن	این سرخی او دست ز خون
مردیم و خوار از سر و دشت	لطفی کن و زین چشم فرزند
در دیده کشیدیم چو خاک و آو	بچاره محبت می کش از پند

طوسی بنهر و کار من آرد ندی و خفت

عیب است اگر چه بر زان پسند

شیخ اگر باخت شود سپید	ما من از نفس بکشش اورا
-----------------------	------------------------

دیر می آئی دهنم بد حال
گفتم ای جان ما هست خناره تو
بر کمر از خاک کوی تو چشم

این چه حالست خود بگوی و بیا
خند ز دآن نکار و گفت بیا
هر کجا هست دیده بسنا

گفت آن مه کدای این میگفت
طوسی خاکسار گفت کدا

جفا و جور با جان و دل ما
بخند و پسته را بازار شکن
چنان وصف قد و زلف تو کم
بود کجایم دور و دور و دل

مکن بای جان که نیکو نیست این
چه میخوایی ز پست می سر و پا
که نبود یکسر سوزی رویا
مکن جور و خفا چندی بکجا

کش طوسی چنان پیش لبش
که کرد آب و چشم میجا

چوبی لب تو ندارد و شراب باغستان
پیچ پا نبود کس در غیب من ندارد

فراق لعل تو از یاد تو بدو دارد
غم تو با من بیدل اگر شود و میا

راستان در اوله لجه و لهاس
اگر بکجه روی شرم بایدت خندا

نم و یارب و فغان بهرب
تا بوسه تو را لب ساغر

ظلم این است چون کنم یارب
جانم آید حسنه از یارب

چون به بیست رخ تو را از شرم
بگریزد ز ششم ما و شب

چون ز من در کند و تند براند کعب
زلف او کرم آرد وید شود اشک
مارا کر ما و دگر نکند نوش نام

این چه عمر است که میگذرد
شدت آنیکه شب خوابم نکند
حام قاضی الامر رسد خان

یار و جمله قنات جهان موجود است
طوسی کم شده باشد که بیای طلب

رشته شمشیر سازد ایند از آفتاب
شیخ او را پیش جمیع چون آفرودش
خار آمد از لیش آن و عرق بروی حلقه
ز با آن خنده میگوئی ز دلهای بخت

روی خود بلند در آردی کل
شکی از وزن شود چون فروزد
شربت قنات و شربت کباب
باز از این پیش ندانم مهربان

کم سخن کج پیش این لب طوسی بسیار باش
ز آنکه هستی آورد بسیار گفتن در شرب آب

نم که در سر شکم روان زخم
زین حلقه زلفش سری بدو نام

یکوی او چو قیام میبرد
کرم جوزلف پریشان بجز آب

سک تو بیشتر و طوسی کد اکثر
فصول را انگیزش خود چه بیشتر

شیر باد اگر زندی مایین خطا
اینجه سر کشی ناز توای هر سببی
یکش ایما سر زلف پریشان بکشی
دیدد گریه من غم زده را بر سر آب

می بده ساقی و خوش باش که غنچه
پیش آن قامت بجوی نمی آید
نابیه بی لک سرش تمام در حد
خنده زد گفت که این طوسی کمالی

آن زلف تا بد او که بمساید ستا
خاک ره بی که آنرقه مایه رسد
از خنده شد بجانب خمر که زاشتگ
بکشای زلف تا رسد فیض آخرت

بر کرد عارض تو قیام است و ستا
خوش گو سیا که بر سر خشم نشین
باران چو شد زیاد و شد و آفر
زان رو که فیض بشیرتی نهر

طوسی خسته سر اعدای تو میکنند
ای سر و سر نه از حد ابر سیرت

تا پرتوی ز مهر رخت در دل من
حد در هیچ وار قدم بر فلک ندانم
تا نوش کردم از می لعل تو حرف
هر دم گو که دین مده و دلج لبر

هر جا که آتشی است بر دوزخ
تا آستان میکند و نشین
بحری شدم که هر دو جهان کل
زاده تو را چکار بدین دلت

طوسی وصال دوست توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل نیست

آتش مهر رخت در دل جان من
خیز زخم جان کنم محنت بجران
تینج بخامی کشی بر من پهل حرا

شمع صفت تو ختم پیش تو هم روشن
اوه که عشق تباخت جان من
از تو نخواهم برید تا سوزن بر تن

خواست بخت تا شد طوسی خسته را
تند خشم دید و گفت کشتن او بر من آ

سایه مار از پر چرخم اجاب است
روی جیاد ز من هر که که می زند

که از رویا بر چه نخواهم گوید است
ازین سبکین عجب که زلف و دلت

خند کوفی ز اهدا در سرده مسجودین
در دوازده طوسی سکین کما درین بات

تعباجوی تشرل سر و قدیم کی مالای و گشت تو ملاکت عیبت	افتم بگویم ای مهد و بجز عجم رست از لغت که لغت نبه زور و این بلایا
نقتم که بست جانم آن ساعده نسیم از دلف و بلای فراوان کشیدم	خندید و گفت جان تو آری بدست اما بنویشت که کوشش و زلفات

دور از رخت مدود دل طوسی خرب
هر دم بزرگت و آشوب و دیوت

تیرت بل یل و لقم ز جان کنه اشک ساد روی تواند شد رقا	کار بخت گشته از این زمان گشت بچاره دم هوای تو از خانمان گذشت
بتوان گذشت از بزم تفکلی و هر اما ز چین زلف تو شکر توان گذشت	

نقتم که شتی از من و بکده آشتی مرا
گفتا کوشش طوسی سدل که آن گشت

محل تیر تو سکین ل من از دل نزد بدایمی می از خوان نمی شود	کریم نهامی خدنگی بدلی در سحران که در و باغ نقیه بان شهر و غل
بیا بیکد و یکدم خنود خود را بیا مرد و بر سر ای دل که بجهت	

ببسنه و غیر و باس خیالی طوسی
که هر غزل که خیالی بود در او غزل

زلفی که هر روی از دیدن خیالی آ
اشته است بلای دل این شه و گشت

نوازی که بجای برسی خوشی سگین
نخرایم معنایه و بشکر که چه عالی است

بر در عشق تو سر با بره بر قدم
باد جو و غم عشق تو مرا بر چه علم است

ای که زلف است بر سر دور و تنم آ
هر چه بر کس بجان پیش و نشانی

طوسی خسته شد از فکر میان تو خیزد
در خیال منیت با لک لک عید میزد

خوش خاطرم که هر چه تو بر سر
اشوخ را بسین چو با تشنه سیر

از ناوکش اگر چه دل پیش است
از دست من کشید زلف و پشته

طوسی که بی بگریه و کای خود شراب
کای در آب باشد و کای در آتش

خط بر او روی آن نیز بلای
من چو کم که مرا از تو جدا و جگر

زلف بر کرد درخت تنه دور ترا
در جگر ناوک تیر خراست بسی

سرخیم ز دستار چو طوسه امروز
ز آنکه چرخیدن دستار بسی در دست

که میان من و او سلسله خیال
بهر دو کار من بی سر سامان عشق

در سرم از غم از زلف پریشان
هر کس ای جان کار و سر سامان

<p>ایش را باب نظر از بر سوختن شد خشم گریان مراد میرزا ز قیسم</p>	<p>روشن است اینک چراغ دل انسان خنده زد از کجاست که قیام عشقت</p>
<p>با دلمان دهنده اسد و حرمان دایم طوسی دل شده را ظاهر و نهان عشقت</p>	
<p>سایه انحراف زندان خدا جوی را خیر و فحاشه و در سه کلمه می خنم</p>	<p>که پراز محرم اسد او تنی از خیر است بروم تا بدو یکدیگر دیار آن چرا</p>
<p>هر که او واقف است اسد فانی ز وجود چو طوسی بجهان از شی و لاشی سیر است</p>	
<p>دل که حیران آن خم ابروست نه بهین مایل است به تو منم</p>	<p>که کند بجد حق بجانب است راستان را خدای دارد دوست</p>
<p>بسته چشم تو خواب طوسی را روشن شد که این سیه جاد است</p>	
<p>کرچه به بازخت بدعوی خوشت راست تندناوک تو بر دل من</p>	<p>چه بود پیش عارضت پید است تیر آری شود باش راست</p>
<p>استان در قومی خواهم بر طرف صده بکند امیکیز</p>	<p>نبود غیر از این مراد ز خوشت زلف پر تنه تو این چه بات</p>

یفت چون پناو ساقی را
طوسی خسته و دنیا و خدایت

این مینی تمام از بسکرت
روشنیم شد که با فشر نظر است
بوالجب بندوی زیاده سر است
مردم مست اگر چه بخیر است

قدراش که قییم بخیر و بر است
چشم آتش که قصب جانم کرد
سرمه پاد و نیا و روز نقش
چشم از حال من خبر دارد

میل طوسی بود بجان دیت
لاجرم مسل مغلان بر زرت

بلا این است کانه کادک است
بر این دعوی من قاضی کوا است
کلی برم نزاری و کناست

خندگت را درون سینه است
برند ان میخورد می مغنی شمس
بکش تیغ بهشش بر شوام

روای دیار و طوسی لریان
خیار خاک را و پادشاه است

جان رفت رسیدم روان رفت
از نوح برون نمی توان رفت
ان سوخته در سر زبان رفت
اتحاد ز چشم من نهان رفت

اگر نام لب تو بر زبان رفت
ببوس تو را بهاست صد جان
باروی تو شمع لاف میزد
از دید و دانت او و لم را

طوسی ضعیف شد چو موسی
هر که بخمال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار است در دل نکست من زهر چه بود او دوسه زلف حسد بد را گرچه سگ دشمن که باشد	بیدی سید گرفت رست تا که غسسه و توبه رست عاشقان را بجان حسد رست سگ کوئی تو با که رست
کار او عشق فوجوان است طوبی غسسه سزین کار است	
قش کفتم بلای عقل و دین است نعامت شد بکشتن سرو و آواز قه و زلف تو ای سرو خراش خورد هر کس غم کار خود دین	بختار است میگوئی خدین است همت از بندگان کترین است بلا و فتنه روی زمین است غم دوست خورم کارم بین است
گرفتن جام و طور باد و خوراک دراز دست طوبی خور این است	
کردمان او نهان از چشم است کفتمش در جویا چشم من بیردی او چنین زلف او دلیر	بسیج نتوان گفتش سرین است راست چون سرو است کفتمش را انچنین بیهوش کنی ای دل طاعت
کرد با طوبی صفادان نور چشم کفتمش ای ماه صبر تو در دست	
مه من آنکه در حد کمال است خیالی شد تیر دور از میانش	پرسد حال من تا در چه حال است ندامم تا چه او را در حال است

نموده کس نعل او دل من تا بد روی دی چو ناله است	پسند ای غنچه پیش آن بان اگر را اینجا سسته نه می بماند
ز اشک سسج طوسی من کردو اگر در کوی او بجان منال است	
دگری چو دلا که این خود است زان بجای سیاه نیکو است شکر باری گزان بلا دار است	یرش ای دل چه پهلوی تو دل از چشم او کونشته که نخت دل از زلف او خلاصی یافت
گفتم این جور پست باطوسی میل بسید او کرد و گفت این است	
و دم تقدانچه ما را است این است نخو خواندی هزارت آفرین است	و لم بزخون و ابرم انشین است بوصف آن نکو خسا بدلیل
یعین گفتم ندانم ارد دانست نخده گفت ای طوسی همین است	
نخده گفت دل خوشه باغ من که سکنه راجای در بیت ابرم نکو تا بگری آن نیز هم نیست	عمت گفتم مراد سینه کم نیست رقیبان را از کوی خود برو گنا دل و جان رفته و باشدیم جا
از و بوسه بجای میجر دم بعد جان گفت طوسی هیچ کم نیست	
نمیدانم که مادران در ایچه حال است	از حال من شکایت را ملال است

مگر از مردمان در انفعال است	سر شکست من بر آید سرخ بزم
کجا اینجا سر مونی مجال است	مگر و آن دهن ای خواجه کوی
که ای سیدل برو اینها خیال است	چو چشم آن دهن و آن نال است

چو زلف یارای طوسی سگین

بسی سر پا در این ره پامال است

سریت که از میان جان کجاست	هر تحفه که دل از این بان است
در روی تو این نمی توان گفت	ماند مرغ تو ما و آما
سفرسته آخر الزمان گفت	انگس که بدید چشم توخت
چیزیت که از سر زمان گفت	گفتا که بیم نبوس ایکن

طوسی صفت قد بلندش

بسیار لطیف بر زبان گفت

ز اینهم چه محبت در لجوی غم	ما را غم بسیار بدل از غم
ز آن روی که عیش و دو جان غم	در هر دو جهان خاک کف مایه غم
مردم منجست زده بانی کرم	در حسرت بگوشه از آن بل غم
ایده خنبار من اینهم بدم	شد سرخ بنو ناب جگر هر بدم

با طوسی عیاره بگر و رسم هیچ

کین غمزه متقا و بگر و رسم

چه بلا بود به بنید که از ما بگذشت	سرخ او از خون من شد کشته
گفت ایتمه و خوشباش که اینها بگذشت	گفتش خمر و تیر تو گذشت از دل من

بشکب بکند شست چشم من با دهنم قطره بود بکام خنده ز دریا بکند شست	
تا بود تا و کن او صد ریشینای خوشی راست آمد سوی من و بالا کند شست	
ای جان من چنین که بست در بستم از خوردنی نه خورم اما بپاشم ای دندانک پاشش بود حق چشم من از هزار از دهنم بخی مال مردم	
زین پیش غنچه پیشش زانوش سخن گو ای خون گرفتار خنجر جمل حکم است	
ای زاده افسرده دلای با خنجر در تابش اشوخ که اینها چه خنجر	گفتی که مگو ترغیب عشق چه حاست گفتم که خیالی باشد از فکر مرادت
همی ز مریدان دل است از انرد اکثر خنجرش برده در دهان است	
و جگر بریده بدین رخست و طبع و خط شهر تو را تا بقیاست در ره دارم من مسکین بجز در راه اقابت پیوسته میان شفق	با دانه سرم البسرا غرق عرق است پیش من اینچنینی بفتح خوش روی در ره دارم نهادم سر جان را عکس روی تو چه در بام منی تاب
یک نفس یا مگر گریه طوس از دور کز جگر بریشان شد و غرق عرق	
مار بجای عشق تو پیوسته در دست من ز خیال خط خنده لشکر	

شکر کش نه غم زور قلب تا مزن | هر چند شمع شمع تو ترک دلاور است

در مهر کی که شکر عشق تو صدف کشید
طوسی در آن میسازد سیاهی لشکر است

ای دل هر دو بدر رسد کجا چنان شود
که میروی میگرد این دو دور است
برگزید که صحبت و اخلاص تو درم
رفتن سایه خوش به فزونی تو در

طوسی اگر بچشم خدایان بفرستی
در هیچ فتنه نیست که حق را ظهور است

هرگز مرا از لعل است هیچ رنگ نیست
ایمان با عجب که به شک نیست
سیر لب تو کان نکست خاک روش
آتش نخت تو عجب نرزش نیست
چنین خاکش چو خیالت دلم گرفت
شد مملکت از آن تو حاجت نیست
آن را که نیست با دو صفای زردی
در بدستان مدیش طرقت ای نیست

طوسی اگر پیش کشی نام خود بری
ای ناتوان ز نام خود به هیچ نیست

سرو ازاد که مثلش همان گلشن
با وجود تو بالای چندی نیست
دور اندر دور روشن نشود اندک
شمع روشن نتوان کرد اگر التماس
خطا بکرد لب گفتمت سر آتش
باد است که اورا بر کوه غمت
یکشده باز دلم جانب زلفش
آن بلا که کشتی است که یادش نیست

هر بجا هست خدای همه در دلج ارد
سینه طوسی چهارم از ترکش نیست

<p>بر دلم از تو سحر و جادو ستم است آبروی من گریبان بوی ایدید و آ پر کمر عوی خوی نیم ابروی با سید پادشاه من کشت و راو علف</p>	<p>که بهین باغم عشق تو باشد عجم است که عیتمی چو تو پیوسته مرا ز عجم است بروای ماه تو انهار تو بسیار است بونزه زان من تنگ و لیکن عجم</p>
<p>گفتش مردی کن تو خشین بر چشم گفت طوسی چه زشینم در این خانه است</p>	<p></p>
<p>در دو غم ترا بدل خسته شمر است بیرون مهر ز خانه که از اشک آهنگ</p>	<p>این خسته را بهین که چو آرد تو درو نامر یک شد جان همه بهار کرد</p>
<p>حاصل زهد و علم کردم بخت و گفت طوسی غموش باش از اینها چه حاصل</p>	<p></p>
<p>گفتم که دلم را بمیان تو چه حال ای ماه مکن بارخ او دعوی بجا دور از خم ابروی تو پیوسته تنگ</p>	<p>بنمود دهن گفت که بشکر چه حال بسیار مزن لاف که اینها رنگ در دیده صاحب نظران محو بال</p>
<p>آن شوخ ز حال دل من ز سر رسید ای طوسی سود آرد و شکر که چه حال</p>	<p></p>
<p>دیدم قد تو را دل من بدین نحو چون زلف شکبار تو افتاد بر من تیرت نیست پهلوی دل گفتش دلا طوسی بت پرستی دیش بهین بود</p>	<p>عمر در از خود ز برای چنین نحو در پیش چشم من همه وی از این نحو خوشوقت باش آنکه ترا هم بین عیش نسکنم که دل از بدین نحو</p>

را نغمه در دور دل جانیت	فغان که مردم از این دیو سحر و دیانت
حاصل آتش و بان تو در دلم سید	بدانکه از تو مرا هیچ خیر نهبانیت
آتشدم که کشته جان دل سائیت	سیاه کند راز اینها که حاجت این

کدام دل که در ایام زلف سرش
تکت جادو آشفت و برشانیت

تیر تو راست آمد و در جان مات	شکر خدا که انهم از این سحر و دل
گفتم و بان تو کند رویش	نخرام سوی بانغ مد فخر و شکست
جانی که داتم من به صبر و کفایت	آن ساحر چه بیم بودش روی

گفتم که راستیت چنانکه بادلم
خندید و گفت طوسی چهار در است

خبر نیم دوش مستی می در سوگرفت	افتاده بود و میرغالی است و گرفت
بسیار خوش بخواهد صراحی چست	ساقی میان مجلس از آتش گرفت
میخواست نخچیش و بانج دمن	هر دم نیز اخورده و بانیت گرفت
ساز روی خوشی کردند بستی	خود را گرفت مادی و لوحی گرفت

طوسی بطاق ابروی او دل نهاده بود
سوز بر میانها ده از انجا فرو گرفت

بال خیمه مراد غصه نکوتند	بطاق ابروی آن به بالا راجد
در عکس زلف تو چشم ساشد ای	بیشه خانه مردم سیه شود و ارم
در آینه مان که عدم بود این	بجزو بان تو امر هیچ در خیال

کسی که بود سر خود بر آستان محبت
و بر خورشید طوسی بی نوا الهود

نغمش خنم بر آستان شوخ خود را
مردم به باد بیهوشین بر سر کرد
نچید با جان دوم از زلف غنچه سر کرد
زند و روی کش بسوی دوازده

تیر شده نش قبضه جان من کبر لرو
میکن بر سر از خونج و دل لاشم
یکسر مو سنج نتوان ادبش بی
بر کسی بدست از پیش چشم

بسته قاریان او و ذکر آن بان
طوسی به سبب خیالات عجب انکار کرد

سحل جلال شده در میخانه بر آب
نبود عجب که هیچ کس بهر محلی نماند
سیکفت انجان که از رویک
سبحان

سالی بیار باد که نمود با بید
که سوی ما دید نه بنده کارن
از شوق عید دوش سراجی ترا

میرفت مادر خود که آن سوی عید گاه
طوسی چو آشک خورشید بر گوشه میزد

مگو با شد ولی تا چون بر آید
شود جنگی که بر دم خون بر آید
چو خطش زان لب میگویند

مرا جان از تن محزون بر آید
میان دیده و دل بهر آن لطف
شود چون راح ریحان لب

رود چون آد طوسی سوی گردون
بیکدم دود از گردون بر آید

بایر تو بنکر دل مارا چو خورشید

افتاد بمل تیر تو کشته از آن تیر

گفتم که برو جان مرا یاد بگویت	ترسم که ز دست غم و جان بمانم
گفت که غم دیگر است از تو بپرستم	مردم من بخندند و انجم نفرستند
نمی یابند اگر صد سال جوانی رخت از اینده روشن تر آید دل و جان از خدکت ناچیزند اگر این است که به مردم چشم	چو قدرت سر و مردان است قد غنی نیست اینک روی که هر جا میرود دنبال او روند همان بهتر که دست از خود بکشند
سکانش را که ایام گفت طوسی	که ایمن گفت تا ایشان حکمند
از پی تیر او مرد ای دل چون رسید او قیب میسناس	اگر از ما بود بجا میرسد سکنت کند ناله چون کلاه برسد
ساقی بنرم جام شکر بدم	در داک تشنه مردم و آیم نمید
گفتم که باز دلدل گرم نمود لب بردم بجوی مسکده رخسار زرد رخسار	می سید بدام کباب نمید می زرد بر مغوش شکر نمید
حوسی خسته طوطی قدسی دلی چه شد	کز آب حبش شکر نام نمید
دل از گریه کردن کشته نشود چو سودم روی خود در راه او	چه می کردم اگر گریه نمی بود که ای بیدل نه از این ترسو

زادت بکنه رود و دل من | که دایم میل باد می کشد

من خوشی ندیدم شد نقشش گشت

که من سدا را از خود نیست بخود

چه خوش بود که و مکل سنان و لاله یار | برای درویشان از زمین سبزه یار

چو و صف دیو بود و یلغ غلغی کل

ز جان میل میل بتراناله براید

کمی جو رو کاسی جفایم نشد | همه من عجب که در دایم کشد

خست سید بد شکند را گوشت

چو بر خرد آن سید و قد کشت

جدائی ز تیغش نمی بایدم | روان در دل خلق جامی کشد

روان در دل خلق جامی کشد

دل که چنان آیدین بلا میداند | زان دوان هیچ نماندست

می کشد دم بدم آن غمزه بجزویم

آواز آن دلبر سنکین دل بکیر او

آرد و سوز مرا باد هوا میداند

بر که از جام عشق بنادوشید | منت میفروش و نمی کشید

کی بحیثیت نظر کند تر کس

چون به از خود نمی تواند دید

یاد گفت از تو برخواهم گشت

آخر از قول خویش بر کردید

<p>بیشه قد تو یابل بنای سپید شد بدانت خرسدوت در اشک زان من لب بچون شکر نهان شد بدم ب من شبنم پوش خسته شد</p>	<p>سیاه سر و قدان سر فراد شد اگر حدست تیمان از یمن شد که آخته دلان جان که ایمن شد چه غرق می نبود لی نسا یمن شد</p>
<p>کوی وصف دبان و میان و طوی خموش باستر که افشای راز شد</p>	
<p>کفتم که دست عمر من آن تیغ بر شد هیچ آفریده از دهن او نشان نداد گفتا خد نکت مابدل عاشقان شد</p>	<p>بر فرق من نهاد که عمرت بر شد سریت اینک از دشتان هیچ نداد اسی نو چشم هر چه تو کفنی ماست شد</p>
<p>طوسی که دشت بر شکن لف یار دوش راد و خیال در از سکت شب نکو دود</p>	
<p>اگر زینگونه زلف سرکش و بر غدا رفت شکم دست پانی میرند و دیده گریان شفاعت میکند قلمش از جور چشم او</p>	<p>پیشانی بدور ساختش روزگار رفت بهنجو ابد گزین کردا بهنجو کنگار رفت از آن بهر شفاعت مر زمان یابی رفت</p>
<p>بر او رکام سکنان بخت شکبار خود نور را با بخت خود شوخی بود یک روز کارا</p>	
<p>دلیم دلم بجام می زلال شد نمون کل دست بیوتان قعاش کتم ز دست تو کعاش زان بهر</p>	<p>و می که باد و نسا بدسی ملاک شد بگوید که کتم لیک آن قعاش عجب بود اگر آن می او بیال شد</p>

گذشت عمر ز ساقی باده می نرسید	بخورد و باده صافی بباود و نرسید
بر آید و کوبد چمن چشم از سر نرسد	ز در شک چشم تو را اگر نمی تواند نرسد

چو از حضور مکان تو دور شد طوسی
نغمه خویش در گرد جهان حضور نرسد

در باغ چون خست گل صفایی شود	یکت غنچه چون گلستان تو سبزی شود
گفته که دین با دل بیدای تو می تم	خندید گفت کار بدینه با می شود
زیر لبت خون گرفته بار افراز	آتش مردمان همه رسوائی شود

طوسی نگیرد بکشم کو هر مرداد
آتش من ز کرب چو دریای می شود

با ما چه شد که یار نکلم نیکند	مردیم و آن سیح ترغم نیکند
باشد و دن دیدن جای آن پر	اما چو دعوی بدردم نیکند
مردم هزار بار ز بهر تیش	بدوی مردمان که نیکند
برو آند بان دل من کرم کرد قضا	جانم بد و پیارم اگر کم نیکند

دارد کباب از جگر می زخون ل
هو سی چسب ادم ترغم نیکند

دبسم اشک مر یا بخون گریزند	خنده زو آن گل چون بر مر اگر نرسد
کرد از آو دل من چو هاشم حتم	از می سیج دل تنگ مرا نرسد
صوفیان قصص آن جلوه ز با افتادند	در سماع آنکه و بخوی چو دست نرسد
بی حلقه آینه چو دعوی همه روی کرد	خویش را شمع بدین حرم در کمر نرسد

اخیر کردند بی باوه بطوسی کردند
 کاسه چون کرد سر کوی بخان کردند

سرد

رمضان و تابداده و می فریاد
 در مسجد کاشا و مدو سر خم شدند
 در هوای گل رخسار تو ای سرو

فی می تاب که دانند که چو خورشید
 آب از این واقع در کاسه خم
 اشک اگر دوق بسکه هر کوه

گفت ای طوسی سکین برسانم تو غم
 گفتم ای سرو سر آفرانم از نرسید

اندر دنا زمین که دل از مردان
 زینان که لب بخند شیرین شود

بشانش بدید خدا راست آورد
 عیسی کجاست تا نفس روح بدم

از لب لعل تو دید جلالت چنان شد
 لاهرم بست بدن چرخ دروان در بند

سخن سرو کو تیری کوتا بفر
 بادمان لب ایغوی خندان بین
 خویش اندک در چرخه سرگرد

میش آن قامت و لگو کمن آواز بلند
 لاف تنگی زدن بر درخیش
 با وجود لب لعل تو که دارد سر قند

تفتیش حال بستان من کیبوسه بد
 گفت نشوخ که طوسی سرو انرا چه دهند

اگر نه یار حال انقباض لب
 اربود یار ز شکران دل ضعیف
 اگر چه کام دل بر نیاید لب

اول شکسته مارا چه نبند و چه بپوش
 عفا الله از دم تعش که میوی هر
 انال طوسی خوش آبش اینجا که بنما

پنجه نرس بحسبان چشم چراغی دارد	بر که ارجام می دسل بیانی دارد
محبوب یوی می از من بکبر نشود	بکران جابل نادان صید مانعی دارد
لند شب می از زلف در کردن چرخ بود مانند ماری که شهاب بر سر خمد میرد آن کس آخر که پایش در شکر خند	شمار من شیب لب بر دوش در چرخ دو چرخ کرد تماشای قد من بکین دل من بخود لعل لب آتش و من بر دم
سرود ستاره دور آید شد زاده خودین	دل طوسی در سر خوشش کرد و آید شایر
که نمی آید شراب ناب محبت روزگار می شد که از تنج تو شیت جانب خج و عاقبت او را بهمت عاشق چاره یار به چند رحمت سر زار دهر که از شمشیر او میر	دل کسی جو زلف او که طاست میکش کردن ناما که از بار سر کرد و خلاص ای دل آشفته بهمت در سر زلف خاشاغان را زحمت و ستار بار بار یار ما از خط و خال غمز و شکر می
و بدم آینه خورشید می گیر و بخار	طوسی سگین اگر آبی زد دل بر میکش
شیر و دم یک یک جان عالم بهار کرد انجیر کی ری شاید در پس دیوار کرد دو که آخر جهان شیرین بر افکار کرد ناله و نسیم یاد تو توان بر سر بخار کرد	شیر و دم در از رخ او گریه بسیار کرد را با که عاشقی در زنی نخلوت نام ایست این بکریه آن دلبر لشکر شکن شیر و آید چو طوسی در نظر افغان

	<p>گفتم ای دل من خنجر و تیغ بشید گفت قیام کن پیش تو خواریم بشید</p>	
<p>سبح دستار و شمشیر از خود بین کردی</p>	<p>این سخن را شنید از من خود بچید</p>	
	<p>عید نفس و دست هیچ نه پند طوسی کوری چشم رقیب تو که توان دید</p>	
<p>انگه که ندانم سیم بری چنان</p>	<p>استند و این روز خدا پند بگری انگار که در پای تواف و سر پی</p>	
	<p>طوسی مطلب خبر خود را میسبان یلسی از مان را به شناسند خبری چند</p>	
<p>یست که دهم بدم ز دیار رسد ای سر و گفته رسد مزار با قدرش</p>	<p>خوتند وقتی بود که بسر وقت رسد کره شیش و بلند بکوفی تور رسد و آنکه سپاه کیسوی و ازها</p>	
	<p>طوسی بجوی از دهن یار کام دل اورا چون نیست تور از کجا رسد</p>	
<p>تس مرا چون جاری بکوش آوردی نماز و روزه که میکرد شمع کوشش</p>	<p>مهرم فدای رهبت ای یاریم گشت چو دیدم بروی و چشم تو را بکوشش ولی چه سود سر خویش میسر بد بر</p>	
	<p>کجا چشم دراز و بهشت را تو چنین که یار بخاک راه تو چشم نه</p>	

عید شد و روز در ایامی بشاد	ز این خود بین تو را از این چه کشت
آنکه بهتر از شراب بنامیدم	جام گرفته نیم تاجه روی نماید
رو انداز که خیمت جهان خربانه	کندار تا برود گوشه و خواب کند
دلهم برف تو افتاد و دل آن کج	چو روزه دار که دشام میل آید
بیای صحبت و غنچه دگر مروطوسی	چو لازم است که خود را کسی خدا کند
ای و بانست چو دل خسته ناما بخور	با وجود تو پیری را نبود هیچ وجود
ترک کن آن خیم تو دار و حسد و سمارت	بگذر و جانب کفر از بکوری حسود
خادم گفت بجا داشت کنش از رخ	چو بلا بود که آمد بسرم ای وجود
خروبان نو که چون روزی غمگین است	در خیال من چهاره دگر هیچ نبود
مرا اگر لب ساقی بجام خواهد بود	شراب خور و می عشق بدانم خواهد
بیش زلف و خط ز روی شکینسی	بنفش بنده و ریحان جلا حتم خواهد
همیشه در سر طوسی خسته چون ترکس	بیاد خیم خوشت ذوق بجام خواهد بود
دل ای مرغ زلف و پیمانی دارد	شب خوابش نمی یابد بستانم زلفی دارد
سکته ییش مراده پهلوی خود خواهد بود	عشاقان افتد از آن یاری که با ناما می
در این دگر که دارد که پیشم جاروی	نخه میدارد شرح ای عجب دلدار می

کجا آسان رود طوسی لاله سرش
شب که بکشد از قفسی دشواری دارد

دردا کباد و چو بنست سگ باشد	وز بهر حسد و جگر با کبا باشد
دستار مانده بود در از متاع و در	آتم بدین که در سر جام شراب باشد
دو تا هم دشت که از زلف آن برجا	تا از چهره و میان من او بجا باشد

طوسی سیاه گشت جهان چنین چشمن
تا زلف بار از سگین نتا شد

چون می غم سواری کند آن شاه	میکشد تیغ و مدان بر سر می
----------------------------	---------------------------

کر بدی گفت و فب از تو بد لطوسی
غم نخور یا رتور اتر از او میسند

شعله ز آتش و دل ملین قدوشدا	شعله آتش خود ایم سوی لایر شد
از بکر بنشت خست ترست دلم	مرس بچاره از دست تو اینها شد

می کند جو و جفایینی رود از گوی است
کی بدینها طوسی چپاره از جای

چشم تو بهر که شمشیر بیاری دارد	مردیم کجا آن شوخ پروای کشتی
--------------------------------	-----------------------------

چو بند سر زلفت خفتی و دل شهم
سگین چکند هم در سر دوستی

آن ماه که خاک ره او نور نظر بود	آنکند مرا از بصر آما چه نظر بود
کشتی که ز دم تیر قدر بر دل شیت	تیر و گرم لطف نالین چه قدر بود

رنجست خونم آتش ز چرخین شد	که کمر بر من دلبسته خونی دارد
	مگر بسجده کند از من مسکین را مردم با بخشه رایت خند کنند
دل بحر روی و لیست به تجمل نکند	در چنین روز چرا فکر کل و مل نکند
	چکند طوسی بیدل که بکلیانکسانند وصف آنسرو قد و عارضه کل نکند
گفته شد دل قد تو می جوید	آفت بیچاره راست می گویند
	مهر آن روی قد دل زاهد نیت کز سنگ کل نمی روید
تا نهدی دل حسین مرا	از دوان تو هیچ نکشاید
	که چه بر ناست سر و گوشش با قد و لکش تو بر نماید
در خم زلف یار چین افتاد	چه توان کرد این چنین افتاد
اشک من تا بر اندیش نظر	پیش پای تو بر زمین افتاد
	دل خط نورقت جانب زلف عاقبت از خطا بچین افتاد
و هانت که به تنک از ما نباشد	چرا نپسندان بود پند ایشان
	بیایش ناز ای سرو خدین که اینها پیش بالا پیش باشند

هرگز آن دلبر مراد دل نداد	من نیدانم چه کرد آن نامراد
نامزدانم اشک خونین را ز چشم	آمد و در دست و پای من نهاد
	اعتمادی بر وفای یاریت
	نیت آری هر هیچ بر عمر اعتماد
خزیدول ریش من نیاید	تیر تو مرا کمر نشان کرد
سکین دل من ز چین زلفش	بکشد شش شبی جدید میان کرد
	طوسی همی سر داشت جانی
	آن نیز بختش روان کرد
دل و جانم به چون گشتم افکار	بمن آنها کنای دوست بدار
پوشان رخ بیکار از فقر کن	ز من بشو کمش با رایگار
مشهدای سر و پا بر گل که ترسم	نمود از برکت گل پای تو افکار
	جوانان چشم خوابان کند پیر
	بود طوسی سکین بر این کار
دی شیخ خانقا دینجازه کرد پیر	تخفیف کرد و فر کرد زار بود پیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بگو	گفتا چه خیر باز بگو گفتش که خیر
	طوسی بعشق منع بچکان سر ویر شد
	شیخش چو دید گفت که عشق است بگو
ای خالق قله ابروی تو رفتم از جهان	ز آنکه با تیر و کمان شرطت شد
چون سفر کرد آن صنم با اوین خواهم	در سفر آن یار را یار بکند از جهان

نخاودیدم روان شد اشک کلوم چشم

لاله و گل مسده آری چو پیداشد سطر

ای شد زلف و قدت فتنه و آفتاب

دیدم در آفتاب چشم که ز جد میرد

بهره از یار غنی یا بد و خوا بد مردن

طوبی خسته که از عمر غنی یا بد بهر

دل و جانم به چون گشته افکار

گفتی از کوی من چه اشک گذرا

خوش بود بگذرم چشم و لب

تیرا و تنه رفت از دل من

گفت بنکر چه میکنم با تو

بر نیایی ببارشش ای گل

گر چه خود را گرفته در زور

خاک پایم کیست گفتی بی غبار

ز غبار از هر چه خواهم گفتش

اشک من شوار از مرغان گداز

گفتش چیزی ندارم بر غمت

گفت اگر آنم بود منت بدار

چشم تو بهر گوشه زده بودم تیر

تدیر ندارم من خسته چه بدیر

خواهی تو ز شاقی گرفتار دل پذیرا | لطفی کن اول ز من بی سربا که

از زلفش چون این دل دیوانه کند یاد

یک لحظه نگارش نتوان داشت بر تخییر

خط تو چون وید خدنگی بدل شاخ | چون موسم درخت نشان بود شاخ

گویند کاینات نداده مدایح | پروای کاینات ندایم گوید

دیدم آن ماه را محراب در سر

گفتم ای جان سباج روز تخییر

سزندان سهر و این بکر | ای سجد از جوی چشم ما کمر

رقم از مسجد آه سروش رخ | در زمستان گر خوش بود رخ

سرکی خواهد شدن آن شمس | امید و کلکون اشکم شیره

جان طوسی بی می لعل لب

بخش خوش بر نمی آید در

میش میخالتان چو در | است فردوس را هزار قصور

نقش بی هم حضوری میت

لب خندان کشود گفت حضور

این رخ خاکی من بهر آبست | است بهر آبشتری کرد آب

از نیم خط سیر تو دل من شکفت | بشکفته قنچه خون زدم بادها

است بارغم تو بر دل من

این سخن با تو گفته ام صد بار

گرفت آن شاه خواجه از دست مکر صید دل با مکنده باز	سیان او بود از زلف نی چه باشد پیش با کشایدین
بفریاد دل ایم سوی زلفش که تبه ساره توان رفتن باواز	
نیستی ای شکر چنانی لوز خویش را بر زمین نهاده هر روز	بالب آن کارمه افشردوز خاک شود لبوزن مرگان
رندی آموز طوسی از رندان که چه این کار هست بر امروز	
این دولت رفقه است که اندر یارب ز جهان قاصد ویر و براندا	شد تیغ تو با خون من دلشدنبا ما چند بود در نشین آن کز غنا
طوسی که شد می خاک رویار مراد روزی بنام تو ما خشم گنی باز	
ماند از حیرت و بان غم نیکن کردی جان من عمرت فدای	چون سخن گوید بدایع آن سروندان ما کشت از آتش دل عشق ما
ز با ختم سر گیرید مردم بهر جان نفت انده تر مشو طوسه اوسان	
ابر گزید آن دین تنگن چکس ایاست اند بان تو پندار دین	

ای صبح باز خوشی افغانم خوشی	پیش آمد صدق و محبت من پیش
پوشیدار خان و از آه زلفش	آزادی زیبا و سر و زبان شود کس
و از دهر گریه بچکان شفقتی و ما	غیر از کسک در تو ندانم سخکس
هرگز نیرسد بد بان قی و دست	
طوسی خسته را نبود هیچ دست	
تیرم کاستن غایب از نظری پیش	لحد دل نمکین بصد خون حکم می پیش
قد و نجویت که آمد سر و ناز داشتگان	هست عمر من لیکن بر کد رمی آبش
استان که آمد بسله ابل صفا	
میر و طوسی و همچون کینه در می آبش	
مردم از اول و جان مست خسته	استارش آن خط و جان ابل صفا
کمن آزار دلم تیر من بردگی	
از برای دل من در لی آزارش	
تیر بکشت پیش کفتم سیاه خون زبانی	از تنی یخ ن کفتم به جگر من تیر
از جگر ای دل شرابی پیش خسته	خون من می مجلس شان ستا بزر
آه و آفتاب عا و خوش ای دل ترا	
و از دهر ساد آنزلف غم من پیش	
آه که که باد و عجز از غم خوش	باد و غم تو خسته است شسته
ای باد از بخت آنزلف کندی	حال دل شکسته با بوی بوم
عزتی ز به کوشش بخا بد بود	درد شقی باد و پرستی بجان کج بود

کش نقش قد و زلف و شوار | با نامی کشید پیچاده نقاش

چو طوس

سرشک از دیده بر رخسار لباش

قد تو دلم برد و تو هم در لی جانک | جان سپردم از بهر تو ای سر رخسار

نقش و نقش جو خیال که شش بند

خافل فشر و واقف اسرار نهان باش

ترا و را بنجر بصد جانش | ای دل خسته مفت خود باش

رنگ جان من است پیوسته | اینکه بچپیده کرد پیکانش

گرنه کل از غنم تو می گریه | از چهره خون شده است دانتش

گفتمش جان عاشق است تحت | گفت غم نیت کوب را آجانش

چند بر جی رطوس می سکین

از برای خند امر بخانش

نیت در زبانی و ذوق خوفا | بگذر از این و آن و خبر و خلافا

سالها دل زیر اطلال سرخ | باقیای تو داشت صحت خاص

خواهم از مصحف زحمت خوانم | از سر صدق سوره اخلاص

برو ای غمی که بی لب ساقی

ماند بدیم از تو هیچ خواص

تیر تو که در سینه من باخته منزل | آخواهم که برون آورم شمشیر

به بیستی و گهر حاصلت آمد | اگر صرف ره او کنی از تو چنان

در زلف تو کم کرد و دم تو مثل خنجر	و شوار تو ان رفت شتاب منزل
ای کجبه زن لاف صفا با کج	با نده که مثل تو توان ساختن منزل

دیوانگی از سر نهند طوسی
هرگز نکند کاچ حسین دم حافل

مرا آن میوه تو مثل کرد و دل	بجان کفتم مبارک باد منزل
خنده کش چون بسوی بکران رفت	مرا انداز او بسیار در دل

یراست از خاک پایت خیم طوسی
که نه بود هیچ جونی خالی از کل

کفتم زابروی تو خیالی است ایچند
اخته میدو گفت انده دلجو ز خیال

طوسی بنوش باد و بعدی خوش خیم
کو ابل بر از غم سال و سال

کفتم از زمار رفت از دشت	روی از من بخت پنداری که کبری کشیدم
تا جابر یکدیگر تیغ جفاکاری زد	زین حسد بر شب من بجا رانده خوش
تا گشت از جفا خاطر میبود زین	خاک کویش رفته ام بر تیغ گمان قتل
تا چو کل بر روی خنجر بد آن چرخ	دلستان طریقه تیغ بشکند

دیوانی خواست این سلیکین کرد زلف
گفت طوسی مت کوتاه کن که من آشفتم

بر هر کوی منان بی سرو پای خیم	بر در سکه عشق که انی چسیدم
نمیزای گوشه نشینان چه کسانند شما	چشم دابروی تو گفتد بلای خیم

پرد و از چهره مقصود گشت و بیم نقشش
تا بدانند که ما چهره گشای خندیم

مانند سبزه آید پیش و آن برابر باد
تا گویش نیست و دهن تو نکشت
شتر زین بیا و خط او برون کنم
هر دم هزار بار دل خنجه خون کنم

طوسی چو لاله دماغ دلم تازدمی شود
اندم که یاد جام می لاله کون کنم

ترکت دست نه و بالات دلمی ختم
دل تو سی که بچین سر زلفت کم شد
بنکرای شوخ که من از تو چاه می ختم
در پی او شدن ای دست خطا می ختم

کتبم پیش بیانت تن چو موی ضعیف
چو دید آب خنجر لعل روح بخش تو را
که هر چه هست مرا با تو در میانم
خنجر گفت که من پیش آیین جانم

بیاد و مست یار و غدار و طوسی
همیشه میل بیاکان در آستانم

بهر دست ای مهتابان سفر می کنم
یا رعد یا رستم از ره خود دور می کنم
گر سرم میرود و الفیسه بسیر می آیم
گفت خوش باش که من بهم نظری نمی کنم

تا که بر رگ ز رست خاک شود چو لکوی
من سر گشته از این را بکنه رمی آیم

ختم گشت چون گدازم از اشک بیستم
سر چیده تیر راست بود بد آیم

زاهد زیم آتش و دوزخ کند مجروح	
نی تاب آتشی شود چو جنگل حرم	
طوسی بود سخن ز لب روح بخش دوست	
باز دهن این شمع فروز را شراب دم	
یارب این اشک که از روی من	ریختی خان مرا شرم بدار زردم
عکس های سرگم نبود از تیرت	عجبی نیست که در آب نمایانم
دل من در پی سیر تو بجای رفت اما	کرد از سهم خدنگ تو در این روی کم
ز تاب زلف در خون نازیدم	من آنفقه در ویشش نویم
مرا چون از روی جان خط و دست	بر آور عاقبت این آرزویم
در دل از یار غم دور بود بیا نام	من چلویم که از آتش خود در دامن
مار صیدار که از تیر زنده بریدم	تو نکرد انغم از در روی دیگر منم
سیکتم و صفت بنو لب جان بخش	لاجرم آب خیمه چکله از کفارم
بیسکنی امر که بگذار نازای دوی	بر دای محتسب از پر خدایکدام
نم از سگ بلوی آن رسد	باد جو در قیاس من چه سک
کشت با مال می کنم خونت	کنتم ای جان بدست و قدم
میرسد آن سیح ای طوسی	کز دشمن زنده میشود در دم

کر بار و گریخ به دست تو بهیم | تا سر زخمش آواز یار نشینم

در زرد ورمای توانزلف پراشوب |

آقا در که رخ سندان روی ز غیم |

رشن تا ببرد روی تو ز دلف | اینخواهم که از دورشس بهیم

کو و اعط که دوستی دین ماکر |

که هرگز سب فرو نماند بد نیم |

ز رخسین لب لطیف چای و آ | بندان یکری لب پیچیده ای جان

با بردش نفکر کردم بفرکان گفت |

که نتواند کشیدن چون نونی بر کفکان |

گفتم از غم و خنکی بکد ای جان | چشم بر هم زد و گفتا رسد و در

گفتمش تیغ تو ای دوست بخت دور | تیغ برداشت که بسیار کوفت و در

گفتمش دور ز روی تو چه زدم تیغ | گفت چون شمع بیوز و سیاه و در

گفتم از ماکشستی و کردی نظری | گفت این رو با بود و مادر کردی

گفتمش لعل تو جان میطلب از طوسی |

گفت سبیل است از دو آستوان بک |

بکمان است لاله دانت یقین | من در شک ندانم که چه ریش

خند کوئی که بجز آب فرو آور سر | بروای ز ابد سر گشته که دارد سر

با خطش لاف مزین ز آنکه بود و چ | بروای شک حلقه دامن از اینها

اشک طوسی چو بارون بر سر شتی | حاجت از نظر آقا در و شد زمین

بر زمین افتاد اسکم از غم آن کانی نون بوی خوردم از لب دست نیویم جان	این چنین که هر کم آید و هر موی دست بایست اشاعت جوی
بیز خود را و بیدم در پهلوی نامی نشان	ز آنکه نتوان بود ایدل نه جهانی هم
این چنین که ساند از ما خواطر اسر و ناز غم خورای طوسی سیدل غما یه چنین	
بر دم از سیماب روی نسر و دان گفت چون ترمین بود و لثی دان	تیر کر که سیکند و خاتیر سیکند و کان گفتند اسیر و ناز من که سیدم کان
ای نیم چند سیکونی از ماه و قباب	چون خوش بر کز نیامی کرد روی آفتاب
شده جان طوسی از لب لب و کام یافت باده جان نجش تری بر راس از و جان	
سحر جاده بر آرم لبش نموده کشیدم مبارک زین شکم بود خاک در آ	که باد صبح نمائند دان چرخه کشودن بلی و فضل توان به نیت نزد در
عالم باد تو را طوسی شکسته شمرت بوصف ز کس جادوی اوست سحر نمود	
بفر خاک ره او نبود تاج برین دجی که است باشک بر نوح	آنانچه جهان رسید و کرد در نظر میو شسته از اینگونه بودیم زند من
طوسی شده ام خاک لیکن سلف اوز ترسم که غباری در سدا ز ر بگذر من	
ست به چرخه زبان گفتن	شعراست که در روی تو نتوان گفتن

نا و چست سخن بفرم بابت کفر
میخیزد و مکتب قلعه زلف دراز

خوش بوی و نقش عالمی در صفای کعبه
بروای باد صبا خیزد پیران گفتن

از دهن دل از سخن کو طوسه
کین حدیثی است که باید دل و جان گفتن

خاک سندان بوسیدنی است بجز
دست برودم را لب جان بپایید

از رو لطف قدم در نهج کن ای سرور
آخر افتاد من بش در کار جهان

چو سگان سیر کویت همه درویشانند
طوسی می سرواست سگ درویشان

ز بهر باد دشت از دل مجروح
چنان کشم که ملک فلک کنه چین

چنان که چشم خودت در کین جانست
کیم چو طوسی بیدان زندگان کین

مردم راه تیرش ای دل اندون
زویه حکیمیت و دل افتاد

بسال دیگران نتوان پریدن
خاکه افتاب ز راه روزن
شود پیش تو هم ای شمع روشن
بروز ابد که این دور است از من

ز تبسم در دایم تر طوسه
سخن بشنو کمرانها بگردن

رو که با تیغ یار صفت من
سپل که شکر سپید ایل جان

یافت آخر قشره ای بر کفن
سخن راست بشنوید از من

گر دینباف خود در دست صبا	شده و اگر تو را کردن
خند بوز و زرشک آه بخت	شمع را فانی شده است بمراد

گفت موسی به بین بجان برهم
گفتم آری بدید و روشن

آئی که هست تو روح درون کن	بختی و دست بمرده تو نیز جان کن
بجود بان تنگ تو ای محرم حیات	هرگز نبود کسیر و در کمان من
گفتم بشمع لاف زدی آتش بخت	بهر خدا دروغ گو از زبان من

کجا روز خون طوسی نمود و محسب
هرگز مرز جام می از خوان من

کجا راز لطف شلین برینشان	چو میخواستی از این جمع پریشان
و بان نبود و پنهانی بر لب گفت	که نبود از تو ما را هیچ پنهان
لب لعلت چنان خوابم گریه	که نبود این خیر لب را بندان

که رم گفت جان طوسی من
من مسکین بودم گفتم بی جان

شبنم که خشم آورد در نظر داران	بجای چشم در آید مراد کر باران
آئی که گریه کنم روی خود بین بانی	که کلاه و کلاه بود آفتاب باران

چو دید خط تو را گریه کند حوصی
چرا که فصل بهار است بیشتر باران

از این بار بخت اگر دعوی کند	آورد باد صبا چشم از سر زار کند
-----------------------------	--------------------------------

آه سرور ایدان این سرمه سوزان | باو بیخ فنی چنین خانه توان برون

آتش دل شعله و طوسی چو آبی بر کشید
شعله آتش علی از او مسکرو و غزون

گرفتند از من سگین دل و دین
بیا و زلف و رویت چون میرم
کنار از ما مجو ای سرور آزاد
برآمد سرخ گل از تاب رویت

لب و لعل و دانت حک شیرین
و دماز خاک من کلهای نیکین
کن آنها خدا را و میسان من
که کرد و دل ز تاب مهر نیکین

مکو طوسی بهجرم طاقت آور
که آن بیدل ندارد طاقت این

گفتش بنیت من سگین
ای نیکین دم من لعل لیش
گریه بند رخ تو را خورشید
مرد از چشم او سوسه ابرو

تند شد آن نگار و گفت من
روی خود را سیاه کن چنین
از خجالت فرو رود ز من
بروای دل بکوشه نشین

جانب کوی او به پسو کرد
طوسی خسته بر کرد از این

چش بهش خوش شتو از من
از آنرو گردن تیر تو سرخ است
بشی دزدید نور از عارضت شمع
نباشم لیبت خالی ندانم

که خوش باشد بعد می و خور
که خون عاشقان دارد بگردن
همان شب از او گردیم روشن
مرا تا جان شیرین است در تن

	زگوی خویش طوسی را چه رانی که بیرون کرد غسل را از گلشن	
خویشتر را گزند منی در میان بر سر آید بجای ناگهان	ای ای دل از میسان آفت تا که مان آمد وقت بر سرم	
	اشک طوسی ابروی داشت تا بیرون رفت از میان مردمان	
تا به نزد در زلف او انداخت از چه او را خشک میگردود آن	و بعد دل چون تاب زلفش ناگهان گرفت تیرت تشنه خون من است	
	خسته گشتم تنم از خوردن خم ز آنکه آب نداشتند در دهان	
بر من این جان از آن بود تیرین	عکس آن لب فتا در جانم	
	افتاب رخت چو کرد گرم اشک طوسی فرو رود برین	
در هوای سرداری آتش میگردان	نخستند است ابرویت از آتش روان	
	بر دلم سی زدی دل در زمان می شد آب بر آتش زدی دودی بر آید در آن	
سر زنی خوشتر مرا دای بچون فرشته ایست که آید از آسمان	نشین آب چشمم بر سر من و آن تیرت که از یواید لخت توان دید	
	کز هر توصیف موی بیانت سخن باشد زبان طوسی بیچاره در میان	

<p>شش این است ازین که در دهن ناله دارد خیر از دماغ دل کینه قبح باد و ساد و سخن من بشنو کرد ز جام تو خورشید رسد کینه</p>	<p>همان در تن من می تابد گدازد رنگین سار و همیشه نشانی دارد ساق کوشش سخن هر چه بگوید زبانی همه فداست جهان را فخر من بشنو</p>
<p>بصورتی که نمک طلب کن جوی غم فتنه را چون خوری در دوزخ و دوزخی</p>	
<p>تنگ بانی او که آمد نور چشم مرد خورشید حانی آری این بود خاک پای</p>	
<p>خو سی سبزه ای که در دوزخ و دوزخی جان بدوان کن با تو دشمنیم بود بالی</p>	
<p>باز کرد تراشی از آن جسم برو هزاره شکر که نور و صفاست از چشم نیر و زردم تا بخت یکم برو</p>	<p>شد تراش بر نمک پال بروی صفای نور و کشته از آن در زخم خیال آن بین تنگ زلف کشیش</p>
<p>نمود آتش موسی زلف ساد آنچه کرد سیل تراش آن چشم بود بخت</p>	
<p>گفت کار من است هیچ کس مسکنه زور آن کمان برو کرد و در روی آتش برو</p>	<p>گفتم ای دل و جان یار بگو ز نام تیر خشنودنی در می طلق زلف بر زلف چه عجب</p>
<p>کار از زلف یار نکشاید خوسای دل شکسته را یک مو</p>	
<p>جامه بنادوی آمد راست بر بالی</p>	<p>دلبزدی دارم که شد مخرج لای</p>

اگر برونه نشین بفرست خجانی چنان | بر نذارم سر خود امن بفرمانی بای

اچنان پارسه طوسی که از ضعفیان
میروا در رفت بوزن سر بر اخصای

گفتم که آه از غم و درد تو ای
اگر زاهد که کردی توبه ایست
فبدا غم که از غم چون کنم آه
مکر و یواز ام هستم غم

نیم شاه جهان گفت آن بزر
ای بکشیدم گفتم بلی شد

ترتبه که سروری این هست نهاده
سر و چین آرد از آن کشت که عی
پوسته خد نکشت تو بکار و دل
ای شوخ در این خانه ندانم چه نهان

هر لحظه بهاست بخوسی که بوس
این پیش کسی را بچنانی است نهاده

بر خند جام و ساغر می دوزد آه
آه سبزه ز ساف دلی بر سر آه

طوسی درون جان چه الفساخته نهاد
تیری که راست بر دل از آن دانه آید

چشم از هر طرف نظر کرده
نغم از کوبه ترکمن چشم
خاق را مست و بخیل کرده
این شیشه است بکشیده

داد طوسی سر در کنت از آن

بهرین با تو سر بسته کرده

بسیار پیش ده کشت بیدار هستی ای
بکش مار و شیر بافی در آید تنم به نهم

امروز منم در طلب یار و خاج	خونین مکرور در بد رو کوی کوی
----------------------------	------------------------------

طوسی و در علق نو دویدن رویت	
چون خسته از این مست عالم را درین	

گفته داغ نهر بر جگر تنهائی	سوختن ز آتش اندیشه که در آسمانی
----------------------------	---------------------------------

گفته بودی که زنده ان من در سیبست	
ایده کویم بهر حال تو به میسدانی	

باب دیده کردم آشنائی	که باشد آشنائی در آشنائی
مرا گاهی کشی که زنده سازی	چو عیسی چند بهجری نمائی

ز کس مستت زمین کاری	
خواهم کشتن چونیکو شکری	

میروی دیبری پا خودیپ	دهمی کویم بهر بر سیبری
----------------------	------------------------

رباعیات

در دریشیچ کم دریشیچان	ایکدی تو در تصرف خویش مان
-----------------------	---------------------------

و آنرا که بود روی بد نیار بدن	
در دوزخ و در هشت در دوش گدا	

که در دیشی کن تصرف دیدیچ	را نه شادی کن هیچ از نعم خویشیچ
--------------------------	---------------------------------

خوردند بدان باس که ملک غنی	
در دینی و آخرت نیاشی هیچ	

آدل ز کلمات فعل دجان آ	کو ندر پی او نه خلقت کردانی آ
------------------------	-------------------------------

اشک نیست نه آنکه خال که دانی	احوال جهان خود میدم سکود
ول الله اعلم	ول الله اعلم
نیکو همه آشکار و پنهان وجود تا بگویی بگو همه کان وجود	نیکو همه آشکار و پنهان وجود تا بگویی بگو همه کان وجود
اندیشه کن تا ببود جان وجود	هر جانوری زنده بچانت اولم
ول الله اعلم	ول الله اعلم
انجوا می که ز موت جمل پندار شود	در حکمت حیرت ز گرفتار شود
در صد طلب گشت یار که بصدق شایسته فیض نور انوار شوی	در صد طلب گشت یار که بصدق شایسته فیض نور انوار شوی
ول الله اعلم	ول الله اعلم
آمار یکی حیرت تو پیوسته شود	کرده شنی دل تو بیکسته شود
بر اندازان بیکیت راهبری کاکس که در راست رود از شد	بر اندازان بیکیت راهبری کاکس که در راست رود از شد
ول الله اعلم	ول الله اعلم
در مرد و جهان ناشدت بوی	تا تو بوس خدائی از سبب نهی
در زانکه به خیل فرود آری سر ز اندیشه این آن بجای بر سب	در زانکه به خیل فرود آری سر ز اندیشه این آن بجای بر سب
ول الله اعلم	ول الله اعلم
در هر جانی که هست با او میگرد سینوا ان زول با نش با وقت در	که غم ساکن راه حق خوابی کرد یکخط از به با شغال دل

در انصاف	
اگر تو بکنی ریاضت با خلوص	اگر باشدت از شدت کی در تو خلوص
از دیو خلوص بیای تو شوی	شایسته بندگی کجاست نه و خلوص
در انصاف	
اگر طالب حق شوی رویت آ	اوراست با و با تو تو کبر باشی آ
و آنکه که با خلوص درون جانی	اورا باشی مگر او سر تو نیست
در انصاف	
از هر چه نه از بجز تو کردیم	اریم تو غمی خورم از آن غم تو
و آن نیز که بعد از این برای تو کنم	که بهتر از آن توان از آن هم تو
در انصاف	
بس غم بی بر زده خود را فسون	از کرد و خود بدردم افسوس فسون
ای کاش نکرده بود می در همه عمر	یکبار کی انچه کردم افسوس فسون
در انصاف	
اترا که نه فرساید بود خود است	با طاعت حق ز بپسود خود است
گوروی بخود کن محراب از آنکه	ایم دوست تحقیق که بسجود خود است
غم و ختم فی سبب عشرت بر جفا دل است	

مثنوی من کلام خواجہ نصیر الدین علیہ الرحمہ

شبی بانو جوانی گفت پیری
 چونم صاحب دلی رکشنه وانی
 جو باد تو بھیا راز ابر آزار
 بہر کھن بزار آید برداشت
 صلائی دلف کل شد ہا نکیر
 درین موسم کہ ایام بہار است
 جہان رشک نکارستان چمن
 زمان عیشی دم وغیرہ سرشت
 چومی باران نیسان خوشگوار
 گلستان خوش چو روی باد و گل
 رخ گل را کہ عکس روی بار است
 پریشان زلف بفل از نسیم
 نقشہ در کنار جویساران
 قد سرو سہی در طرف گزار
 منور چون خرمایان دوشین دوش
 سحر ز کسن خمار آلودہ نیست
 چوستان ارغوان را دست ایام
 کہن بددی کشی صافی ضمیری
 درین دیر کن سپہر سخانی
 شنیدم ہمیسہ زو بر طرف گزار
 بہر سردی تذر او آوار برداشت
 زنجہای جان شد عالم میر
 سر سہر کہ وہ صحر الما ز آرا
 مہاشک غن در استین
 زمین یخوتس از روی بہت
 قدح در دست ابرو بہار است
 چمن گلش چو کوی سفروش
 ہواش طہاب آئینہ دار است
 نیم از بوی آن جبر شیم است
 چو خط کردن سینہ غداران
 و چریا و از نہال تماست بار
 سمن چون گل رخسار سینہ کوثر
 شکر خفہ لند و لمان خجہ ریزند
 شراب ارغوانی کردہ در حام

فروز را در چون بهیستان
 محکومان سپید آتش خیزد
 آفتاب از کزین سینه آب
 زمین را از آزاری نواز د
 ترشهای برادره کنسادی
 آفتاب انگه به آید چهره کل
 دل از کف داده جانرا برده
 بسیر کل بر سود کلعه روان
 چون در هر همین بالید و سهوی
 گرفته به گلی در بر کف روی
 پری پیکرتیان چون سرو بهار
 همه در باغ جهان نازک نهال
 همه محسوسه آفرین در خود نهانی
 همه اگر ز طلسه زده لبر زانی
 همه از ناب می فروخته کل
 همه بی لاجوئمان سسنبه
 همه بر زده کل سسنبه و سینه
 همه بر تخت خولی تاج این
 همه به خوش زجا و در غوغا

چو در این
 چو در این
 چو در این

شقایق چون به آردی برستان
 خیالان کز برین که شسته نیم نوبه
 از آن خوش تیغ تفسلی این
 بیارانی که خکش کل سازه
 بود چنانکه بهشت به غیبه روی
 گرفته شور در شوره و بسیل
 پریشان بالهای قمری است
 پریشان رو چو بر لبه زبان
 خردان هر طرفه فنا در روی
 بیای کلنی دست کلاری
 همه چون کل پرند و پرنیا پاش
 همه در این دل و غیا غزلان
 همه چو در زبان و سینه بانی
 همه رسم آتش در شستنی
 آمارین تو کس و آشفته کل
 چو خالان بهشتی روح پرور
 همه شکین نعم بر کشته
 همه تسلیم بکونی شش هزاران
 همه جوای عیش و کامرانی

هر چون شاخ گل همان در دست
 اکنون که اندک بر کس بود ایست
 بسیار که عین خوش روزگار است
 چرا با آنکه وقت از من گذشته است
 اگر پیران سر بودی و داعی
 ولی پی سری چنانم برد از کار
 تو را امر و زور و زنجوانی است
 که گفتی در چنین فصلی خیزن بکار
 به پیران که غم سازگار است
 زمان خوشدلی نیک است در دنیا
 بساط از خانه پرورن ده که نشت
 چنین پیرانی دست جهانین
 زین جم صحبت روشن روانی
 جهان پیوده که ز کار سه
 ز جزو آشنائی نیکه خواستنی
 چون در دوستی صاحب وفائی
 که در پای دلش از کلاه اری
 ز خود را بی جفا می دده باشد
 شب بجزش بگر خون کرده باشد

تمام سانی خراب و ماسخانیست
 هر شامی نه هر مری توانی است
 بخت فصلی چشمم بهار است
 چو شام بجز بهر سر بر کشت
 و باغ از باد و می تشنگم سانی
 که نشناسم می از خون بک از غنا
 شب بجز سر و وقت و دانی
 چو من تنها نشین خلوت گریه
 تو شادی کن تو در باغ میکار
 شب عمر این بدیش شب تاب
 قدم بر طرف دامن نه که در شب
 صبا در هر چمن مستقامین
 خرد مندی ظریفی بخت سزدانی
 ز غم فرسوده جا بکند عیاری
 و روز عشق را در روشن بانی
 ز کین پیکانه با مهر بشناسانی
 بود خاری و دامن که خاری
 جفا از بی وفائی و بد و پش
 سر شکش چهره کلان کرده باشد

دلش را خورده باشد شیشه بر شکست
 ره گوی قی سموده باشد
 بر خساری نگاری کرده باشد
 کهن مهر انور و ادای عشق
 ز مهر از لیش جان را بهر دور
 کوی برداسن دشتی روان
 نسیم اساکوی بر سبزه بگذرد
 ز لاله آن مرغی دستان سرائی
 کوی بوی سخن که یاسمین بین
 کوی باد و گستان بنشین یاران
 کوی پنهان بامیسد نگاری
 کوی با چرخ بانان بهر زبان باش
 متع کیر از هر ساد و رنگی
 بر دز ابر در باغی وطن کین
 با شنگ تندر و ان خوش اواز
 چون کس بر لب جونی قدح کیر
 که این می چاره افسردگان است
 دل از کف ده و خوشه های ساقی
 بهار عمر را وقت انقدر نیست

زخ از غم کرده باشد کهر باز نکند
 جبین بر خاک یانی موده باشد
 بیل دزدیده آری کرده باشد
 در این وادی دلش با دغی شتی
 بهر ازیش بر سر سو گذر کن
 کوی بر گشته دامن گشان شو
 کوی بر کل کوی بر لاله بگذرد
 کوی بشنو پیام آشنائی
 بهر چاروی یار خویشتن بین
 کوی خوش بگذرد ان با گلزار
 سرور کیسه بر مرغان بیابان
 کوی بهر بانان بهر زبان باش
 زهر کل بودی از هر لاله مرغی
 چو گلبن نیکو بر سر و دامن کن
 میانکت بیلان نغمه مردان
 چو شاخ کل ز کله دغی قدح کیر
 روان بخش دل از غم مردگان
 می کز کاس ساقی آینه
 که فصل کل و دوزی شتر نیست

بوش ارباشی از غم خسته باشی
 چه گفت این چند روز مرغانی
 بر آورد انجوان با خاطر تنگ
 بگفت ای در شد انامی کسرا
 بستان نقش می خواران خست را
 دلی کاند رسر شد دای لیلی
 بشیرین بر که راپیوند جان است
 بمن غم هیران بار است بر کو
 فزون کم با من از اینجا میگو
 اگر چه گفتش توانیان است
 نشاء آموز و لیسای پزند
 داغ عارفانرا غمیرین بوست
 حکیمان جمله کردانشور نشد
 نعل در کار نعل از باد نعل است
 چنان آینه جان نیز دایه
 غم دیرینه کرد سینه داری
 که جام باده کز جم یادگار است
 دو چیز آرد پس پیری جوانی
 دو چیز اندوه برد از خواشنگ

بستی کوش کز غم رسته باشی
 لبش خاموش گشت از درشت
 خروشی و نخرایش ازینچه جان
 بهر کوشی توانی شد کسرا
 بیاران قصد یاران خجشاید
 از سلمی با سعادش کی تسلی
 وصال شکرش بر نول کمران
 مرا با غم سر و کار است بر
 کوه و کوهی اندویرانده میگوی
 که می جان بر مدرد و عانیان
 پسند طبع بر مشکل پسند است
 صفای صوفیان از صفای باد
 علاج جمل غمیر از می نه اند
 که می بر قطره اش بای عقل است
 که در روی عکس جامان می
 چه چشم کرباده ویرینه داری
 مزاج ابل غم و اسازگار است
 بخ کلرنگ و راح از غم افانی
 ن خوش نفس و مرغ خوش است

ادلی گرفتند کبری کر بهار است
 حو نو و او عیست بی یار چنانی
 اگر جانان باشد خان نشانه
 خاکست چین و خاکیشان بنه
 چه خالی گشت بر م آدمی کسار
 در صفای شریان کس نیست با
 کنون مار طرب گبسته بهتر
 بهاران کویس از یاران نباید
 بهاران ابر کرد از گل نشوید
 چو آیم سوی باغ از تر اتنگ
 نه خندان نخچید سر و از غم از
 فلک را جورلی اندازد گشته است
 هزار آموز هم تو از زانغ است
 بنالده سر و از پر مرده کها
 مبارک خالی مرغان چند شوم
 سها در جلوه کا و خود بخالی است
 در می کس جز کف تا بان حیدت
 و فارا اسم در سمی در میان است
 چهار آخر می بار و شکان رفت

بناتد خوش چو دور از روی یار
 که بی یاران غم آورد شادمانی
 چو شود از جان اگر جهان بنی
 پریشان با تر اگر لیتان بنی
 حرفان جملگی گشتند دیاران
 نه بیست نامان نه ساغر نه سانی
 فی مطرب چو دل شکسته بهتر
 سحر کل شکفتد باران نیاید
 نزل و عشق کل بسیل نکوید
 چو نیم کز غم آید بر دل تنگ
 نه کل خرم نیل خاطرش تاد
 جان را دهم و این تازه گشته است
 کل از بی رویه ها خار باغ است
 نالده شری از افسرد کها
 بهایون پر بهای سال بوم
 بهر شش دعوی صاحب نیاید
 بهایش قیته مست خرف نیست
 زیاران نام و از ایشان نشان
 بهیم تا دیم ما و کار و ان رفت

اکنون از بیسج نامک جبریت
 آفتش بر کای خروانه مستند
 که این کرانه دورینه بنسید
 در این بستان کند بر خطه کار
 چو آن گفتش که اسی پر خروند
 که من خوی زمان را بستانم
 ملک را عادت دیرینه نیست
 بجان سپرد و چاه صافی را
 در اینجا کی طلسم است بنسید
 خوش گمان طامری در بوستان
 بخت خوار و خاشاک کی کشید
 خستگی چو بر خاری منهدم
 چو صحرای زمان غراب یاد کردی
 چو دست آمد که بختش یاد آید
 در آن فرخنده و جانمزل کشید
 که ابری ناکهان دامن کشان شد
 مهر آبی ریخت بر کاشان
 بجا که داشت در اندک زمانی
 چو دیوان بازی از حزن غم اندوز

در این داوی کسی فریاد نیست
 دل از دور فلک میباید خور
 که در حقانیت جاکند دست است
 بسیار دایم پس مردی بهاری
 سخن خوش گفتی اما لب فرو بند
 سرشت آسمان را بستانم
 که با ازادگان دایم بکین است
 که آن دل بتکند صاحب
 شنیدم روزی از یوزبان
 بشاخی ریخت طرح اشکیا
 بر آتش حس بصد امیده چینی
 نمودی از تعف و گلش مردی
 رشادی نغمه بنسید کردی
 کی آیدش از کلین را آید
 در آخرم سر او شد دل نشین
 در آن برنی عجب آتش نشان شد
 که در سم سوخت عشرت تجار
 از آن جبهه مشت خاک نشین
 کشید از دل چو برق آبی جانم

نه دست انکه با کردون گسترند
گر نیدی کمی بر خویش تن سخت
دشمن بر خیزد صحنی بر پیش پای
غبار از خاطر هفت هفت
بال کو باستن خاشاک نجاک
جهان گر جلد از من رفت کور
در از بر قهر رون تا به خون آرد
بازم بستر از خاکستر کرم
ولی غافل که لعبت باز کردون
ولی غافل که چسب رخ دل آزار
هنوز انحراف می گفت آن جاکش
چو مهر حشر برده از سر شایانها
یک جنبش اساسش از جا برد
بستر که بود از خستگیها
خان زدشت یا از بر کنیدی
نماندش یک کف خاک انهم
نه امروز شش خنین شعار بود
به لسانی سبب گنج دار دین
مرا بگذار تا خاموش باشم

نه با انکه از کردون گریزد
بخندیدی کمی بر سستی سخت
ولی دامان صبر از دست نماند
فرس خویشتن میددوی گرفت
چو در کف هست خاک گیست
زمشتی خاک ریزم طرشت از نو
بحد افند کف خاکستر هست
در و بچسلو غنم بر بستر نرم
چه لعبت آورد از پرده پروان
چه صرح نو کنی ریزد دگر بار
که ناکه مصری آمد بجنبش
خراب از جنبش آخانانها
خراب آباد او باد صبا برد
بان صد کوشه اش دل شکها
که شد مرز و خاشاکش غباری
که افشاند ز جبرست بر سر غولش
فلک تا بود و آتش کار بود
نه دین دار و نه آملن دار دین
زبان بندم سر پا کوش باشم

گزینیم پیشه گشتی نشاء به
 نو جوان از لطف آیشم بنده کرده
 و در نشان از جو شبر نشین
 اری بکنه راز این نهانه گفتن
 سخوان از دشت دیان و دایع غیر
 که جای جسم و جان هر یک جانی
 خدا و هر سری ستری نهاد است
 بهر جا از قضا کاری و گشتی است
 چو بر لوح از تسلیم حرفی نوشتند
 زمستی کرده شوری و در سرم بست
 شرابی ده گز آن یخانه میبست
 منی ز آرایش بر شب بیک
 منی جایش و آن یلینه پاکان
 منی که خطه قلش سفر بست
 منی روشن ز نورش تسبیح ادا
 منی دور از مذاق خود و نورشان
 منی که تر و حدت خواندم راز
 کرم کن قفسه و از روی یادی
 ز عشق نهانم بر دل و بال است

سخن دارم ولی ناکفته بایم
 ز قیض دم و دم رازنده کردی
 سخن سر کرده خاموش نشین
 حدیث از ترم و از منی از کفن
 بدیغی کاشش این نفس تنگست
 جدا هر طایری از آشیانی است
 دمی بر بردل از رای کشاد است
 بهشت کلی دیگر سرشتی است
 کل بر کس بی کاری شستند
 ولی شوق شراب دیگرم است
 سرای سفر و شان غنیمت است
 نمش آینه بر سر از قلاک
 منی میسنای او و لهامی کان
 منی که تعقیبش خبر راست
 نمایان از دوش راز افلاک
 سنا بخشش نیمه فرد و نو شان
 ز اطوار حقیقت گویدم راز
 هزاران باد و در شیشه دای
 سخن از عشق کو عالم خیال است

یزد خوش گفت آن برهنه پای مست
 که دنیا مخاشش توری ندارد
 منی میکشش که زرش لامکان است
 ز جام وحدت انانی که مستند
 چو این سخن روشن روان بود
 بخت امی نواید و غم فروز
 بخودستی غم در وادی عشق
 بر این صحرای شاق صعب کاری
 در آن نه منزلی نه مانیست
 سر سر بردان وادی عشق
 خرد را پای در این راه نکند
 صیقل عقل اگر روح الایین است
 در آن وادی که عشق آتش فروز
 خموشی به در این نیست یزدا
 حکیمان نامه در ده که نختبند
 باین شاخ از بلندی دستش
 بجز مسند نشین بجز ارشاد
 فلک فرساوار عشقش پیا
 حکیمان جهان را حکمت آموز

چو رخت از طرف این میخانه بی
 کشد مباد و اش از روی
 بی میجو که کوشش لامکان است
 دو عالم را بر سر آغز شکستند
 جواب بخت بدانی کرد تقریر
 طلب کار بلای حافیت سوز
 خرد دارد که در وادی عشق
 بخون خطه اش بر سر شکار
 پس بر سنگ سنگی برهنی
 غرابی خواند و اندام وادی عشق
 بهر کاشش هزاران کوی سنگ
 که فسخ طایر خلب برین است
 اگر جنبه پر و بالش بیوز
 که شب کو تا و این افسون در آن
 همان زینده استان حرفی نکشد
 عل از این شاخ چیدن حد کس
 کرامی کو بس در یای ایجاد
 بهایون پر جمای لامکان جا
 دیر عقل کل را دانشش انروز

جبر و اراده و کبریاست
 چو این دو ذات او پیش و ماند
 پیرایه افروز راه ابل پیش
 کتابش سحر بی دوتن بیان
 سر اسرار و فی اباب پیش
 شه فرمانده ملک و لایبت
 در دشت مخزن کسره الهی
 در علم نبی و انامی سر داز
 کلامش چون کتاب آسمانی
 از ممکن نیست آند در سخن آسان
 کفش ابر کرم و تیش بر خود
 کلبه دست حق در خسته او
 خلعت بگرفته او و ارکانش
 خجسته پرورش جو ز افلاکی
 بلال آسمان فصل سهندش
 عدد و اخراجی بستی بر باد
 سر کشت او شکل کشتی
 بجز از نام علی عالم بیانیت
 بیان از خدائی آید پیش

خدا را صاحب تر خداست
 خدا را بسند عالم مددند
 محمد شمع جمع آفرینش
 عیسی حاکم مطلق جهان
 علی پسر سید آفرینش
 در حشاکو کعبه برچ بخت
 در او حکمت مان خدای خود
 کلامش نیک ظلم از کرم بر
 بلافت را از او محکم بیانی
 بجهت زانکه گوهر ششسان
 نمایان ازیم جودش نم خود
 اقتضا با تو قدر سر چرخ او
 جهان پر کشته از صیبت عالم
 کمر بستد ردین نیامی
 شکار لا مکان صیبه کشته
 اگر از برق تیشش آورد یاد
 خدا را منجمه قدرت ثانی
 که بخودست علی دست خدایت
 برون دست خدا از استیش

بمکن جوہر ہی جس مہارت کیا ہوست	۲۰۰ بار ویران ان مسکن کیا ہوست
چونکہ خوش قسمت این سخاوت کدانی	آنکس کرم و یک شبہ نیندی

۱: اگر دست ہی استندیت
۲: چادرات دلہ شکرت نیت

۲۰۰-۲۰۱